شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید ادواردو آنیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

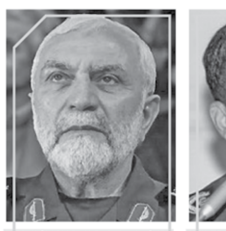
شهید حسین همدانی

شهید محسن فخری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکزاکی

دکتر رمضان عبدالله

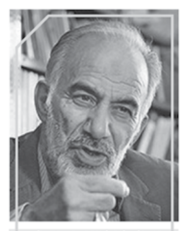
سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

بزرگداشت سی و چهارمین سالگرد شهادت

پاسدار شهید علی لطفعلی‌نژاد

نوشتن مشق عشق با خون

حسین محمدی

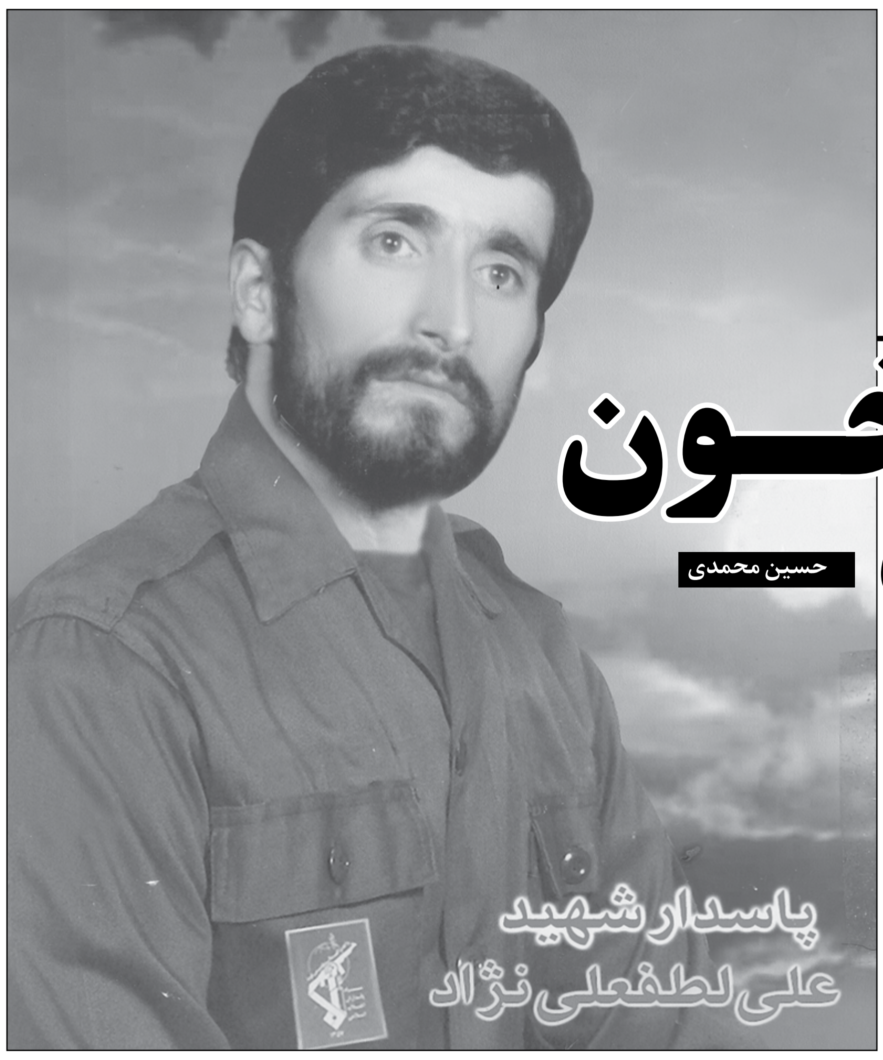

شهید علی لطفعلی نژاد ۹ آذر سال ۱۳۳۰ در روستای ولامده از توابع شهرستان نکا در استان مازندران و در خانواده‌ای با ایمان و دوستدار اهل بیت علیه السلام متولد شد.

۱۴ سال از عمرش گذشته بود که پدرش را از دست داد، به همین دلیل هم نان آور خانواده شد؛ در دورانی که همسن و سالانش مشغول بازی و حال و هوای نوجوانی‌شان بودند او مانند یک مرد پخته و بزرگ، مسئولیت مادر و دو خواهر و یک برادر کوچک‌تر خود را به عهده گرفت. وقتی به سن سربازی رسید، باید معاف می‌شد، چون برادرش هنوز صغیر بود. اما برگه کفالت را به او نمی‌دادند. تا اینکه نهایتا در سال ۱۳۵۴ به خدمت سربازی اعزام شد و دو سال را دور از خانواده در شهرستان‌های بیرجند و بجنورد گذراند.

با آغاز جنگ تحمیلی، به عنوان منقضی خدمت به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. در همان روزهای نخست دفاع مقدس بود که به سرپل‌ذهاب رفت و به عنوان خدمه توپ ۱۰۶ مدت شش ماه آنجا ماند. بعد از اتمام این دوره اما جبهه را رها نکرد و دوباره به عنوان بسیجی داوطلب راهی میدان جهاد شد. تحصیلاتش را هم به صورت حوزوی ادامه می‌داد. پس از یک سال نیز عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. او در رسته مهندسی و توپخانه خدمت می‌کرد. در نهایت نیز ۲۷ اسفند سال ۱۳۶۶ در جریان عملیات والفجر ۱۰ در مریوان به شهادت رسید. پیکر پاک این شهید مفقود بود و در سال ۱۳۷۷ توسط گروه‌های تفحص یافته شد. پس از تشییع، پیکر شهید در زادگاه وی در ولامده استان مازندران به خاک سپرده شد.

خاطراتی از شهید

می گفت: در سرپل‌ذهاب، پادگان ابوذر غفاری نیروهای دشمن ما را محاصره کرده بودند؛ ما مقاومت می‌کردیم اما می‌دانستیم اگر پشتیبانی نرسد همه یا اسیر و یا شهید خواهیم شد. دو بالگرد از هوانیروز آمدند و ما را نجات دادند. آن موقع، شهید لطفعلی نژاد نمی‌دانست که آن دو بالگرد متعلق به شهیدان شیرودی و کشوری بودند. بعدا معلوم شد که آن دو شهید بزرگوار منجی محاصره شدگان هستند.

شهید در دفترچه خاطرات خود نوشته است: روزی نامه‌ای به دست بنده رسید که نوشته بودند فرزند پسر عزیزم به دنیا آمده، که با شنیدن این خبر آن قدر خوشحال شدم و در پوست خود نمی‌گنجیدم، از طرف دیگر همرزمان عزیزم همه بسیج شدند که مرا زودتر به مرخصی بفرستند ولی از آنجایی که می‌بایست بخشی از فعالیت خود را در خط مقدم تکمیل می‌کردم نمی‌توانستم به شهرمان برگردم تا اینکه این خبر به گوش فرمانده‌مان رسید، وی طی خبری مرا به خود فرا خواند و گفتند خانواده‌ات چشم‌انتظار شما هستند، چرا سریع برنمی‌گردی به خانه! که بنده گفتم اگر آن قسمت از خاکریز را به اتمام نرسانیم، عملیاتی که در پیش داریم تاخیر خورده و شاید به ضررمان تمام شود، ما سه نفر بودیم که یکی از ما شهید شده و همرزم دیگرم به تنهایی نمی‌تواند این کار را به انجام برساند، قول می‌دهم طی یکی دو شب آینده این موضوع را به اتمام رسانده و سریعتر برگردم، با خواهش اینجانب فرمانده موافقت خود را اعلام و پس از پایان فعالیتم به شهرمان برگشتم، از آنجایی که می‌دانستم فرزندم پسر است اسم ایشان به خاطر ارادت خاصی که به ائمه اطهار داشتم کنیه امام اولمان ابوالحسن را انتخاب نموده بودم و وقتی به خانه رسیدم با وجود اینکه اسم برای او انتخاب نموده بودند ولی بنده اسمی را که انتخاب کرده بودم، برای او در نظر گرفتند.

در دست نوشته‌های شهید بزرگوار لطفعلی‌نژاد همچنین می‌خوانیم: ورود من به این عرصه در جنگ کردستان شکل گرفت. مهر ماه ۵۹ جنگ سردشت شرایطی حاد به خود گرفت. سر کلاس خبر بریده شدن سر چند پاسدار شهید را شنیدیم. خبری تکان دهنده بود. کسانی که از حضرت امام(ره) تبعیت می‌کردند کلاس را تعطیل کردند و عازم جنگ کردستان شدند و با چند تن از دوستان عازم منطقه شدیم. شهدای کردستان و رزمندگان آن دوران بسیار مظلوم بودند. دولت و ریاست جمهوری با آنها همراهی نمی‌کرد و تنها به عشق امام(ره) و تبعیت محض از رهبری در منطقه حضور داشتند تا تکلیف خود را انجام دهند. بنده حضور در منطقه را تکلیف می‌دانستم. فرق نمی‌کند سنگر جبهه‌های انقلاب در کجای کشور قرار دارد و تمامی مردم در جبهه بزرگ انقلاب اسلامی باید از سنگر خود به خوبی پاسداری کنند؛ همان‌طور که امام(ره) فرمودند تا قبل از جنگ، چنین متاعی به ملت ما هدیه نشده بود. کشورمان در دنیای امروز داعیه استقلال واقعی داشت و دارد و تنها کشوری که امروز قادر است استقلال واقعی را ادعا کند نیز، ایران اسلامی است و چنین متاعی در اختیار ما قرار گرفته بود. این‌اشتیاق درونی برای حضور در جبهه‌ها همواره جوشش داشت.

یکی دیگر از خاطرات شهید که در دفترچه خاطرات این شهید نوشته شده است این است: بهترین صحنه‌ای که از جبهه رفتن در ذهنم حک شده زمانی است که از جبهه برمی گشتم و فرزند دو ساله ام هر وقت مرا در کوچه می‌دید سراسیمه به سوی من می‌دوید و در کوچه فریاد می‌زد بابا آمد! که من از خوشحالی اشک در چشمانم حلقه می‌زد و او را با تمام وجودم در آغوش می‌گرفتم.

وصیت‌نامه شهید

بسم الرب الشهدا و الصدیقین. سلام خدمت خانواده عزیزم و مادر بزرگوارم، برادر و خواهرانم و تمامی دوستان و آشنایان، بدانید این مسئولیت‌ها امانت است و جمهوری اسلامی ما را امین دانسته و به ما مسئولیت واگذار کرده پس ان شاءالله کوشا باشیم که بتوانیم امین در امانت باشیم. سعی کنید که همواره راستگو، صدیق و درستکار باشید. و کوشش کنید که یاوران خوبی برای رهبر انقلابمان باشید و از شما می‌خواهم تمام قدرتتان را جهت حفظ انقلاب صرف‌نمایید و لحظه‌ای خستگی به خود راه ندهید.

امروز عملیات در پیش داریم از این رو لازم دانستم وصیتی بنویسم و در آن به نکاتی‌اشاره نمایم. در ابتدا از همسر عزیزم می‌خواهم صبور و پایدار باشد، و در تربیت فرزندمان اهتمام بورزد، از شهادت من خوشحال باشند. از خانواده عزیزم می‌خواهم به جای گرفتن مراسم برای بنده، هزینه آن را صرف فرستادن مادرم و همسرم به مکه مکرمه کنند. در آخر با خون خود می‌نویسم تا آخر این انقلاب هیچ چیز مانع تلاشم نمی‌شود.

یادی از شهید

امیرحسین حائری بروجنی

مسافر بهار

سعید رضایی

خانه شلوغ بود و همه در تکاپوی آماده کردن وسایل سفره هفت سین بودند. مادر بیش از همه کار داشت اما حواسش به امیر حسین هم بود.

امیر هم مشغول بود و داشت وسایلش را مرتب می کرد اما نه مثل همیشه که آنها را سر جای خود قرار دهد. چند تا از لباسهایش را داخل ساک گذاشت و به آرامی در گوشه اتاق مخفی کرد.

لحظات پایانی سال یک هزار و سیصد و شصت هجری شمسی. سالی که امیر از آن خاطره‌های خوبی داشت. همان سال بود که با تلاش و پیگیری فراوان توانست در حوزه علمیه قم ثبت‌نام کند چرا که ۱۶ سال بیشتر نداشت و پدر و مادر نگران رفت و آمد او از تهران به قم بودند.

امیر حسین که این یک سال به سفر عادت کرده بود، این بار داشت خودش را برای یک مسافرت بزرگتر و طولانی‌تر آماده می‌کرد.

از همان لحظه ای که همه کنار سفره هفت سین نشسته بودند شروع کرد به صحبت کردن و مقدمه چینی کردن که «زمستان هم رفت و بهار آمد... بالاخره همه باید بروند... باید خود را آماده کنیم... راه طولانی است و پر خطر و باید آماده شد...»

مادر دلش لرزید. پدر هم هر چند به حرفهای امیر حسین عادت داشت اما نگرانی در چشمهایش موج می زد.

هنوز بهار سال ۱۳۶۲ به اتمام نرسیده بود که پیکر گلگون امیر حسین را آوردند.

***

امیر حسین در نهم دی ماه ۱۳۴۵ در تهران متولد شد. پدرش کارمند شرکت گاز و مادرش معلم مدرسه راهنمایی بود. از ۱۰ سالگی با بچه‌های مسجد المهدی محل آشنا شد و پایش به مسجد و شرکت در برنامه‌های مذهبی باز شد.

به سفارش مادرش برای تحصیل در مقطع راهنمایی به همان مدرسه ای رفت که مادرش آنجا بود اما بعد از گذشت یک سال چون احساس کرد نوع رفتار معلمان و دیگر بچه‌های مدرسه با او متفاوت از دیگران است و بخاطر حضور مادرش، بگونه ای دیگر با او برخورد می‌کنند.

امیر حسین دائماً خطاب به مادرش می گفت: «من دوست ندارم در مدرسه شما درس بخوانم چون این‌جا به من بیشتر از دیگران احترام می گذارند».

لذا تصمیم گرفت مدرسه اش را عوض کند و با اصرار زیاد توانست خانواده اش را راضی کند تا اسم او را در مدرسه شهید دستغیب بنویسند.

با اوج گیری فعالیت‌های انقلابی، امیر حسین نیز از این قافله عقب نماند و در مسجد فعالیت زیادی می‌کرد. حتی بزرگترها هم نصف او کار نمی‌کردند. خیلی از شبها به خانه نمی‌رفت. روزی پدرش به مسجد آمد و گفت:«امیر حسین به خانه نمی‌یاد و غذای درست و حسابی هم نمی‌خوره! اگه این طور باشه از بین می‌ره!»

آن شب یکی از بچه‌ها تصمیم گرفت برایش ساندویچ بخرد ولی یادش رفت. نیمه شب امیر حسین را دیدند که از کنار آشپزخانه خرده‌های نان خشک را که از شب مانده بود، جمع کرده و دارد می‌خورد.

امیر حسین بعد از انقلاب آرام و قرار نداشت و خود را یک فرد مسئول و متعهد می دانست و برایش فرق نداشت که کجا باشد، خانه، مدرسه، مسجد، کوچه، هیچ جا حتی یک لحظه هم بیکار نمی نشست.

با انجمن اسلامی دانشجویان مقیم اروپا ارتباط برقرار کرده بود و نشریات پیام انقلاب و پاسدار اسلام را برای آنها می برد.

حتی برای شرکت در کلاسهای عقیدتی و ایدئولوژیک که در زعفرانیه برگزار می شد، زحمت طی مسیر طولانی را به جان می خرید و تا آنجا می رفت تا هرچه بیشتر بر آگاهیش افزوده شود و رشد کند و به کمال برسد. در این میان با برخی از نشریات چپ و مارکسیست نیز آشنا شد و برای افشا کردن ماهیت باطل و افکار ضد انقلابی این گروهها سعی می کرد با مطالعه این نشریات به نوعی آنها را نقد کند.

امیر حسین خود در وصیت نامه اش در این رابطه می گوید: «اینجانب کلیه وسایل خویش را از آنِ سپاه پاسداران و مسئولیت وسائل خویش را از آنِ این ارگان پر افتخار اسلام می دانم. توضیحی نیز درباره وسائلم خطاب به سپاه پاسداران دارم. نشریات چپی که در وسائلم مشاهده می نمایید (خصوصاً داخل کمد) تماماً دارای مطالبی هستند که می توان از آنها جهت افشاگری این گروههای فاسد و محارب و جانی استفاده کرد که

امیر حسین حائری
فرزند محسن
ولادت ۱۳۴۵
شهادت ۱۳۶۱/۲/۱۷

البته اینجانب تصمیم بر چاپ مطالب را نیز داشتم که اختیار چاپ کردن و یا نکردن مطالب از آنِ سپاه است».

در واقع امیر حسین تا پیش از پایان مقطعِ راهنمایی به چنان سطح دانش و آگاهی دست یافته بود که می توانست حق را از باطل تشخیص دهد و نه تنها خودش راه هدایت را پیدا کند که دیگران را نیز به راه سعادت و هدایت رهنمون شود.

وی در بخشی از دستنوشته‌های خودش چنین می‌نگارد: «من معتقدم که هیچ گاه یک انسان نباید به طرف عقاید مادی کشانده شده و در حالی‌که در یک جامعه عده‌ای نان شب ندارند تا با آن شکم خود و بچه‌هایشان را سیر کنند برای خود بهترین‌ها را بخواهد.

افراد تا زمانی‌که در جامعه طبقات متفاوت وجود دارند، باید به پایین‌ترین سطح زندگی قناعت کرده و مال خود را بین افرادی که در سختی زندگی می‌کنند، ببخشد و یا آن را در راه خیر به مصرف برسانند. مثلاً با آن بیمارستان و غیره بسازند. متأسفانه امروزه نه تنها در جامعه کشور ما بلکه در سرتاسر جهان بدلیل آشنایی نداشتن کافی مردم با قوانین حیاتبخش اسلام این نوع طرز تفکر بسیار در جوامع کم می باشند ولی من امیدوارم که بتوانم تا آخر عمر طبق دستورات اسلام عمل کرده و این طرز تفکر را در خود حفظ کنم و روزی برسد که تحت لوای اسلام، این نوع طرز تفکر در سراسر جهان رشد نماید». ۱۳۵۹/۱/۴

این مطالب که در سن ۱۴ سالگی توسط امیر حسین نوشته شده است، به وضوح بیانگر اعتقادات و افکار اسلامی و انقلابی او بوده و نشان از پختگی او دارد و خط بطلانی است بر گفته آنان که می‌گویند نوجوانان و جوانان ایرانی بدون بصیرت و دانش کافی وارد عرصه‌های انقلاب و جنگ تحمیلی شدند. امیر به دلیل همین بصیرت و دانش بعد از پایان سال سوم راهنمایی، با اینکه به رشته تجربی علاقه داشت و خانواده اش نیز او را تشویق می کردند که در این رشته تحصیل کند و برای خودش دکتر بشود تا بتواند بیماران را به رایگان درمان کند اما امیر حسین تصمیم گرفت به دلیل نیازهای جامعه و ضرورتی که احساس می کرد، به دنبال تحصیل معارف اسلامی برود. برای همین به قم رفت و در مدرسه علمیه کرمانی‌ها شروع به تحصیل کرد. از سال پنجاه و نه تا شصت و یک در مدرسه کرمانی‌ها درس خواند و دوره ادبیات عرب را به پایان رساند.

آخر هر هفته که به تهران می‌آمد، با خود عکس و پوستر می‌آورد و به مسجد می‌داد. با پول توجیبی خودش کتاب می‌خرید و به بچه‌های محل می‌داد تا بخوانند. درسهای حوزه خود را نیز برای بچه‌ها می‌گفت و به آنها یاد می‌داد.

روزی با پدرش به مراسم بزرگداشت یکی از شهدا می‌رود. در بازگشت شروع می‌کند به گریه کردن و خیلی گریه می‌کند. وقتی پدرش علت را می‌پرسد، جواب می‌دهد: «من از شهدا خجالت می‌کشم. من هنوز هیچ چیز نشده‌ام و هیچ کاری نکرده‌ام!».

با اینکه امیر حسین هنوز ۱۶ سال بیشتر نداشت و با این سن کم بسیار بیشتر از دیگران به فعالیت و تلاش برای انقلاب و اسلام می‌پرداخت، ولی همه اینها نتوانست روح او را آرام کند.

لحظه سال تحویل و روز اول عید نوروز را در کنار خانواده ماند اما بیشتر از این طاقت نیاورد و روز دوم فروردین برای شرکت در یک دوره آموزش نظامی راهی پادگان دوکوهه در شهراندیمشک شد.

پس از شرکت در دوره برای مدت کوتاهی به تهران بازگشت و مجدداً آماده اعزام به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد اما این بار با اشتیاقی بیشتر و با چهره ای بر افروخته‌تر و روحی بی‌قرارتر.

شب قبل از آغاز عملیات قلم در دست گرفت و وصیت نامه اش را نوشت و در آن ابتدا از پدر و مادرش تشکر کرد و به آنان توصیه کرد مبادا شهادت وی آنان را نسبت به انقلاب و اسلام دلسرد کند بلکه شور و روح خط راستین اسلام و انقلاب را هرچه بیشتر در وجود آنها شعله‌ور سازد.

مسئولیت وسایلش را به سپاه پاسداران واگذار کرد و حتی برای اسباب بازیهای باقی مانده‌اش از دوران کودکی نیز سفارش کرد که آنچه مناسب است را جهت هدیه به کودکان جنگ زده هدیه دهند و یا بفروشند و با پولش برای آنان هدیه‌ای تهیه کنند.

امیر حسین حائری بروجنی در عملیات بیت المقدس که به فرمان امام خمینی(ره) و برای آزادسازی خرمشهر انجام شده بود، در تاریخ هفدهم اردیبهشت سال هزار و سیصد و شصت و یک به شهادت رسید. بدنش را در قطعه بیست و شش بهشت زهرا(س) به خاک سپردند.

آخرین توصیه شهید

شهید امیرحسین حائری بروجنی در وصیت نامه‌اش نوشته بود: «اینجانب در نهایت رضایت قلب به فعالیت‌های اسلامی پرداختم تا آن که در این مسیر، پروردگار مقامی به من عنایت کرد که به هیچ وجه خود را شایسته آن مقام نمی‌دانستم... اگر شهید شدم به هیچ وجه برایم گریه نکنید زیرا برای پیروزمندان گریه کردن اشتباه است».

منتظر واقعی

روایتی از روحانی شهید مجتبی ابوالحسنی

یک پایش جبهه بود و یک پایش حوزه علمیه و یک پایش هم بسیج مسجد محل. آن قدر فعال و پر جنب و جوش بود که می‌ترسیدم نتواند به درس‌هایش برسد.

دفعه آخر که می‌خواست به جبهه برود، کوله‌پشتی‌اش را باز کردم تا برایش کمی خوراکی بگذارم دیدم پر است از کتاب و جزوه.

بعدها گفتند دروس چندین سال حوزه علمیه را همین‌جوری خوانده و در امتحانات هم قبول شده.

آخرین تماس تلفنی را که گرفت ازش پرسیدم پس کی می‌آیی؟

گفت: ان‌شاءالله انقلاب مهدی(عج) خواهم آمد.

***

روحانی شهید مجتبی ابوالحسنی در سال ۱۳۴۵ درخانواده ای متوسط و مذهبی چشم به جهان گشود. وی دوران تحصیل خود را با موفقیت‌های چشم گیر به پایان رسانیده و در دوران دبیرستان نیز به فعالیت در انجمن اسلامی‌مدرسه می‌پرداخت.

در دوران انقلاب نیز همراه برادرش در فعالیت‌های انقلابی و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و شبانه اعلامیه‌های امام را در منازل محل پخش می‌کرد تا کسانی که نمی‌توانند در راهپیمایی‌ها شرکت کنند از این طریق با اهداف و برنامه‌های امام خمینی(ره) و انقلاب اسلامی‌آشنا شوند.

مجتبی در اولین روزهای تشکیل بسیج مسجد علی بن ابیطالب(ع) به عضویت بسیج در آمد و در مدت کوتاهی به عنوان یکی از اعضای مؤثر و فعال شناخته شد به گونه ای که پس از مدت کمی‌به عضویت شورای مرکزی پایگاه بسیج درآمد.

از خصوصیات بارز اخلاقی و رفتاری شهید که در وی بسیار مشهود بود، کوشش و فعالیت بی‌ریا و دقیق او در همه عرصه‌های زندگی بود. او هم در درس و هم در فعالیت‌های بسیج و هم در خانواده چنان با دقت وظایفش را انجام می‌داد که هرکس کاری به او می‌سپرد مطمئن بود که آن کار به نحو احسن و در زمان خاص خودش انجام خواهد شد.

مجتبی در خانه هم بسیار فعال بود و تقریباً تمامی‌کارهای بیرون از خانه و خرید را به‌عهده داشت چرا که پدرش مریض بود و بیماری قلبی داشت و او هم اجازه نمی‌داد که مادرش برای انجام این‌گونه امور از خانه بیرون برود و بخواهد آنچه خریده است را به تنهایی تا منزل بیاورد.

مجتبی بعد از اتمام تحصیلات دبیرستان وارد حوزه علمیه قم شد و در مدرسه امام صادق(ع) مشغول تحصیل علوم دینی گردید. تقید خاص مجتبی به انجام فرائض و احکام موجب تلاش او برای شناخت ارزش‌ها و احکام اسلامی شده بود لذا به همین دلیل بهترین مسیر برای ادامه راه را در حوزه علمیه دید.

مجتبی در طول دوران زندگی خود، سادگی و قناعت را سرلوحه برنامه‌های خود قرار داده بود و تجملات زائد را نمی‌پسندید و نسبت به استفاده از نعمت‌های الهی دقت خاصی داشت.

پس از آنکه آتش جنگ شعله گرفت و دشمن بعثی به خاک ایران تجاوز نمود، مجتبی نیز همراه تعداد دیگری از دوستان طلبه‌اش راهی جبهه‌های نبرد شدند.

مادر ابتدا با رفتن مجتبی مخالف بود و می‌گفت: تو هنوز ۱۶ سال بیشتر نداری اما مجتبی با اصرار زیاد و بیان اینکه اکنون وظیفه است و اگر کسی امام خمینی(ره) و انقلاب را قبول داشته باشد، باید به جبهه برود و کسی هم نباید مانعش بشود، توانست رضایت پدر و مادرش را کسب کند.

او در طول سه سال حضورش در جنگ، بیش از

هشت بار به جبهه اعزام شد و هر بار نیز در عملیاتی موفقیت‌آمیز شرکت می‌کرد به امید اینکه روزی نوبت او هم بشود که با بدنی غرق به خون و سری که در آغوش مولایش هست، با شهادت از این دنیا به جنت نعیم وعده داده شده الهی برود.

هر بار که می‌خواست به جبهه برود، کوله‌بارش را پر از کتاب و دفتر می‌کرد و با خود به جبهه می‌برد تا در آنجا به مطالعه درس‌هایش بپردازد و از دروس حوزه غافل نباشد. هنگام امتحانات هم که می‌شد، خودش را می‌رساند و بدین طریق دروس چند سال حوزه را در سنگر و میدان نبرد، مطالعه کرد.

شهید مجتبی ابوالحسنی قبل از اینکه بخواهد به جبهه برود و شربت شهادت را بنوشد، برای خانواده و دوستان و به‌خصوص برای ما که هیچ خاطره ای از او و یاران و همرزمانش نداریم وصیت‌نامه‌ای نوشته است که قسمت‌هایی از آن بدین شرح است:

«من خداوند را شکر می‌کنم که چنین توفیقی به من عطا کرده تا بتوانم در جبهه‌های حق علیه باطل شرکت کنم و در این راه بتوانم قدمی‌هرچند کوچک بردارم. شما از شهادت من به خود هیچ ناراحتی راه ندهید زیرا شهید جوارالله است و در لقاء اوست. چه سعادتی از این والاتر که در راه او جان فدا کنیم.

خداوند انسان را در دنیا مورد آزمایش قرار می‌دهد و خوش به حال کسی که با سرافرازی از این آزمایشها بیرون بیاید ... و حال موقعی است که باید به ندای «هل من ناصر ینصرنی» حسین(ع) لبیک بگوییم و به جبهه‌ها برویم و ادامه دهنده راه شهدا باشیم».

آخرین توصیه شهید

«وصیت من به شما این است که در کارهایتان خدا را ناظر بر اعمال خود بدانید زیرا او بیناترین هوشیارهاست.

ما بیشتر نسبت به عیوب خود غافل هستیم و نسبت به عیوب دیگران خیلی دقیق و بیشتر انسان دوست دارد با کسی رفت و آمد کند که با او در عیب‌هایش مدارا کند و کسی که انسان را به عیب‌هایش متوجه کند چون برای انسان تعهد آور و مسئولیت‌پذیر است، انسان از او دوری می‌کند در حالی که امام علی می‌فرمایند: «از جمله عیب‌های آدمی این است که عیب‌هایش بر او پنهان باشد».

مقاومت در فضای مجازی

همه جای ایران جبهه است

تارنمای مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس به مناسبت آغاز سفرهای راهیان نور، صوتی شنیده نشده از شهید حسن باقری را منتشر کرد.

در این صوت می‌شنویم:

«موضوع دیگر این است که کارهای ما در مملکت چند تا چیز است؟ یکیش جنگیدن است، یکیش هم اقتصادمان است، یکیش هم درس خواندنمان است و یکیش هم رسیدگی به شهرهایمان است. یادمان نرودها، یعنی اگر آمدید اینجا جبهه را دیدید، نکند خدایی نکرده احساساتی بشوید، فردا بروید خانه‌تان هی بگویید من می‌خواهم به جبهه بروم، همه جا در ایران جبهه است، اگر شما تو تهران مواظب منافقین باشید، تو فلان جا به خانواده شهدا برسید، تو یک جای دیگر درستان را بخوانید انگار که تو جبهه‌اید هیچ فرقی نمی‌کند. ما تو جبهه مرغداری نداریم که، ما تو جبهه کشاورزی نداریم که، پس باید یک عده‌ای باشند کشاورزی کنند، یک عده‌ای باشند ماشین درست کنند، یک عده‌ای باشند لباس بدوزند، این‌ها را بفرستند، تا تو جبهه بشود از این‌ها استفاده کرد.

این هم یادتان نرود که جبهه وابسته به پشت جبهه هست. اگر که تو جبهه ما تنها باشیم هیچ کاری ازمون برنمی‌آید. اگر مردم نباشند، اگر بسیجی‌ها و سپاهی‌ها نباشند، جنگ هیچ فایده‌ای ندارد. پس اگر برگشتید از اینجا باید یادتان باشد که بروید محکم درستان را بخوانید یا هر کار دیگری که دارید انجام می دهید. اگر مثلاً کارگرید، درس می‌خوانید، هر کاری می‌کنید بروید محکم درستان را یاد بگیرید، کارتان را یاد بگیرید. الآن ما کلی مثلاً تعمیرکار داشتیم این‌ها شهید شدند، حالا یک‌سری ماشین داریم، می‌بینید این ماشین‌های جبهه قراضه هست، برای اینکه تعمیرکار کم داریم، حالا یک برادری که تعمیرکار است اگر نرود یاد بگیرد ما چه‌کار کنیم؟ باید برویم از خارجی‌ها بیاوریم بگوییم آقای خارجی! بیا ماشین ما را تعمیر کن. خُب! این خجالت دارد، مسلمان‌ها که نباید وابسته به خارجی‌ها باشند. پس همیشه که برگشتید هر کاری که دارید انجام می‌دهید با علاقه و محکم می‌روید دنبالش.

یادمان می‌ماند که جبهه و پشت جبهه فرقی با همدیگر ندارد. جبهه هم به پشت جبهه بستگی دارد و از آن می‌روید. اینجاها را می‌بینید همیشه یادتان باشد؛ این جبهه‌ها حاصل خون برادرهایی است که ما از دست دادیم. این‌ها برای ما عزیز بودند، اینجاهایی را که گرفتیم باید محکم نگهش داریم.»

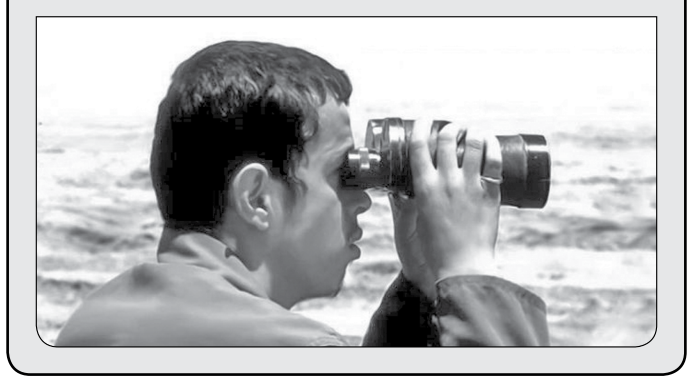

پرچمداران حسین (ع)

بلال؛ شکارچی افسانه مرکاوا

(شرحی بر زندگی سردار رشید اسلام شهید حاج علی صالح (بلال عدشیت) فرمانده واحدهای ضد تانک مقاومت اسلامی لبنان در جنگ ۳۳ روزه)

محمدجواد مهدی‌زاده

چند ماه بیشتر از آغاز جنگ داخلی در لبنان نگذشته بود که آتش این جنگ از پایتخت، بیروت، به بسیاری از مناطق دیگر هم سرایت کرد. با این حال بعضی مناطق در جنوب لبنان به دلیل فاصله داشتن از پایتخت و تمرکز بیشتر جمعیت شیعیان، هنوز به میزان کمتری از پایتخت درگیر این جنگ هولناک شده بودند.

همان زمان، و به شکل دقیق تر روز دوشنبه ۳ آذر ۱۳۵۴ (۲۴ نوامبر ۱۹۷۵) خدا به «محمود صالح»، همسرش «خدیجه جفال» (که از اهالی روستای مبارزپرور «جبشیت» بود) و خانواده چهار نفره‌شان فرزند پسری داد که به عشق حضرت امیرمومنان(ع)، علی نام گرفت؛ «علی صالح»!

***

به‌خاطر حضوری خانواده مادری‌اش در جبشیت، همیشه دوران کودکی‌اش در رفت و آمد بین جبشیت و عدشیت گذشت. مثل تعداد زیادی از خانواده‌های جنوبی، خانواده‌اش به کشت و فروش توتون اشتغال داشتند.

او هم با وجود سن کم، از همان زمان کودکی یعنی دوره اشغال گسترده جنوب تا پایتخت لبنان توسط ارتش اسرائیل در بهار و تابستان ۱۳۶۱ (۱۹۸۲) در کنار خانواده در کار کشت، برداشت و نگهداری توتون‌ها کمک می‌کرد.

از همان زمان با دیدن اشغال منطقه‌شان توسط صهیونیست‌ها و مقابله مردم با اشغالگران صهیونیست و مزدوران لبنانی‌تبار، که تحت رهبری «شیخ راغب حرب» امام جماعت جبشیت صورت می‌گرفت، آرزو کرد که روزی سلاح بردارد و با دشمنان اشغالگر بجنگند.

***

هوش فوق‌العاده و نبوغ علی در طراحی و ساخت چیزهای مختلف از همان دوره بین دوست و آشنا زبانزد بود. به همین خاطر در یک کارگاه آهنگری در عدشیت مشغول به کار شد تا بتواند ابزارهای فلزی و چیزهایی که مورد علاقه‌اش بود، بسازد تا این که یک روز هواپیماهای نیروی هوایی ارتش اسرائیل کارگاه آهنگری را بمباران کردند. در حالی که خیلی از اهالی گمان می‌کردند او در حمله هوایی به شهادت رسیده است، به شکل تعجب‌برانگیزی نجات پیدا کرد.

***

با وجود اعتقادات مذهبی محکم و ایمان تزلزل‌ناپذیر به مذهب اهل‌بیت(ع)، در زندگی شخصی و اجتماعی از سخت کردن کارها و سخت‌گیری به‌شدت بیزار بود. اعتقاد داشت که سخت کردن کارها و شرایط قاتل خلاقیت و پیشرفت است.

***

سرانجام نوبت تحقق آرزوی بزرگ کودکی رسید و علی، جوان مهندس و آهنگر اهل عدشیت، که در بین اهالی محل به «تعمیرکار» معروف شده بود، در سال ۱۳۷۰ (۱۹۹۱) یعنی در ۱۶ سالگی و دوره دبیرستان، وارد صفوف مقاومت اسلامی لبنان شد.